

## گزارشی از صعودهای زمستانی

### قلل خط الرأس دوخواهرون / پسندکوه و گرده آلمانها علمکوه

اون موقعها کوه یک طعم دیگه داشت، قدیمها رو میگم، تو مسیر شیرپلا تقریباً خیلیها رو می‌شناختی یا از دور یا از نزدیک؛ توی مسیر یک تعدادی هم بودن که مشخص‌تر بودن، محسن یکی از آنها بود.

خوب من چند سالی بود که از خارج برگشته بودم و سر و وضعم یک مقداری مرتب‌تر بود و بچه‌های کوه میدونستن که خارج بودم و یک مقدار هم وسیله با خودم آورده بودم.

محسن هم در این مسیر مشخص بود و با تن و بدنی ورزیده و ساخته شده، نه از اون بدنهایی که شل و وارفته هستن، از اون بدنهایی که وقتی تو کوه راه میرفتن آدم از تماشاشون لذت میبرد.

من اونو دیده بودم توی مسیر و اون هم منو دیده بود. منظورم اینه که اون تو چشم من بود و من تو چشم اون. ولی هنوز باهم سلام و علیکی نداشتیم. اما دوستان مشترکی داشتیم. گذشت و گذشت تا شد تابستان ۵۶ که در کلاسی تکمیلی هردوی ما ثبت‌نام کردیم و زمینه دوستی و رفاقت ما فراهم شد.

یادم نیست کلاسهای اون موقع ما چند روز طول میکشید. ولی فرصت کافی پیش آمد که دوستی ما شکل بگیره.

انقلاب شد و چند سال هم از انقلاب گذشت، من به دنبال این بودم که یک گروه کوهنوردی تأسیس کنم، یک تعداد از کوهنوردان اون موقع که به هم نزدیکتر بودیم را دعوت کرده بودم از جمله عمو نقی گلستانی، حشمت حیدریان و یک گروه از بچه‌هایی که اون موقع من باهاشون کوه می‌رفتم مثل سعید پاکدامن، ماشالله بابایی و ... محسن هم یک پای اصلی کار بود.

چندین جلسه گذاشتیم و صحبت و بحث کردیم ولی عاقبت کار با جایی نرسید و گروه تشکیل نشد. اما یک چیزی بین چند نفر از ما شکل گرفت و اون فکر صعودهای خوب بود، صعودهای زمستانی روی قفلی که تا به حال در زمستان صعود نشده بودند.

من و سعید پاکدامن اول رفتیم سراغ قله هفتخوانی از مسیر روستای سپهسالار کرج، سال ۶۰ این قله رو صعود کردیم. بعد از اون قله پسندکوه ما رو کشید به سمت خودش. درست یادم نیست ولی از سالهای اول دهه ۶۰ بود که کم کم صعودهای مشترک من و محسن شروع شد.

سال ۶۲ بود که تدارک برنامه صعود به پسندکوه را دیدیم. گروه بزرگی راه انداختیم و راهی منطقه شدیم. رضا لیامی، مجید علمی، احمد اخوان، علیزاده (از دوستان اخوان)، ابوالفضل عظیمی، ماشالله بابایی، سعید پاکدامن و چند نفر دیگه هم بودند. برنامه شکست خورد. مسیر رو درست نرفتیم و از نیمه راه برگشتیم.

۴ نفر در دو طناب رفته بودیم که بعد از تلاشهای زیاد تقریباً دیروقت برگشتیم به چادرها. محسن و چند نفر از بچه‌ها در چادر انتظار ما رو میکشیدند. محسن در تهران یک موتور در تهران بهش زده بود و یک دستش تو گچ بود. هوا تاریک شده بود و برف میبارید و طوفان خیلی بدی گرفته بود.

داخل چادر یک مقدار صحبت کردیم که بریم با نریم. محسن گفت شب بمونیم و من میگفتم بریم پایین. بالاخره تصمیم بر این شد که بریم پایین. سر یال چادرها را زده بودیم و چادرها شدیداً زیر فشار باد بودند. ساعت ۹ شب از محل چادر شروع کردیم به پایین رفتن.

در همان ابتدا راه رو اشتباه رفتیم و از مسیر منحرف شدیم. برف دائم میبارید و دید خیلی کم بود. تنها روشنایی که داشتیم یک چراغ قوه کوچک بود که دوتا باتری قلمی بهش میخورد و من آورده بودم که زیاد هم به ما کمک نمیکرد البته باتریش هم زود تمام شد.

برف تازه بود و زیاد، احتمال بهمن هم خیلی بود. من جلو میرفتم و سعی میکردم مسیرها رو امن انتخاب کنم. واقعا سخت‌ترین شبی بود که من در کوه گذراندم. نمیدونم ساعت ۲ یا ۳ صبح بود که یک زیرسنگی پیدا کردیم و بچه‌ها گفتند کیسه خوابها را در بیاوریم و تا روشن شدن هوا اینجا بیتوته کنیم.

ارتفاع زیرسنگی خیلی کم بود و مجبور بودیم دولادولا بریم تا به انتهایش برسیم. هرچور بود همه جا شدند. بعضیها با کفش و بعضیها بدون کفش رفتند تو کیسه خوابها. همه از خستگی داشتند

غش میکردند. خیلی بهمون فشار اومده بود. بیشتر از همه به محسن که اون شب مرد یکدست تیم بود.

هوا که روشن شد دیدیم تا کف دره چیزی راه نمونده. راه افتادیم و از کنار رودخانه رفتیم به سمت اتاق ونداربن (اون موقع فقط دو تا اتاق متعلق به پیرمردی به نام درویشی بود که زمستانها خودش به کلاردشت میرفت و ما از یکی از اتاقها استفاده میکردیم).

با نزدیک شدن به ونداربن، احمد اخوان ما را دید و با عجله به سمت ما راه افتاد... صحنه عجیبی پیش آمد... اخوان گریه میکرد و پشت سر هم تکرار میکرد: "درود بر شما... درود بر شما..."



بعد از اینکه رفتیم داخل و خودمان را تر و خشک کردیم، اخوان تعریف کرد که من گفتم همه شما از بین رفتین...! دیشب اینجا انقدر هوا خراب بود که حد نداشت، باد و طوفان، برف را تا زیر تراس اتاق می‌آورد و من تا صبح از نگرانی نخوابیدم.

سال بعد یعنی سال ۶۳ دوباره رفتیم برای صعود قله. قبل از زمستان برای پیدا کردن یک مسیر من از دره‌ای که به سمت سرچال میره بالا رفتم و یک مسیر امن‌تر را مشخص کردم. مسیری که همیشه میرفتیم از پشت اتاق درویشی بود و به زیر قله فرعی اول میرسید که یک بهمن بزرگ وحشتناک داشت که اتفاقاً سال قبل با فاصله کمی از ما ریزش کرد و ما ریزش آن را به خوبی دیدیم.

کار دیگری که انجام دادیم با توجه به اینکه می‌بایست بعد از قله فرعی اول یک شب‌مانی لازم بود داشته باشیم و بعد از قله، یال خیلی کم عرض و شدیداً در معرض باد بود، یک سوراخی را پیدا کردیم در پایین یال و اون را با کشیدن یک پرده در جلویش و کارهای دیگه تبدیل به یک سرپناه خوب کردیم.

اون سال پس از عبور از ابتدای مسیر که کمی درگیری با سنگ داشت بالاخره تونستیم خودمون رو به قله فرعی برسونیم و دیگه از خطر بهمن‌های منطقه در امان باشیم. کلید موفقیت هم رسیدن به این قله بود.



داخل سرپناه ضیافت بود و آسایش؛ گاز ۵ کیلویی را که در پاییز جلوی سرپناه زیر خاک دفن کرده بودیم داخل سرپناه آوردیم و داخل را به یک هتل ۵ ستاره تبدیل کرد. ۶ نفر بودیم و قرار بود در ۳ گروه ۲ نفره صبح زود اقدام به صعود کنیم.

سعید و محسن که با هم خیلی جور بودند، هم از نظر اخلاق هم از نظر سرعت و هم از بقیه جهات اول قرار شد حرکت کنند. بعد من و جلال از کوهنوردان اراک و دست آخر حشمت و مصطفی طلازاد.

صبح زود حرکت کردیم طبق برنامه و ۴ نفر محسن، سعید، جلال و من به قله رسیدیم.

اولین صعود موفق زمستانی پسندکوه؛ حشمت و مصطفی نمیدونم چرا تمایلی به صعود نشان ندادند و در سرپناه تا برگشت ما باقی ماندند.

صعود خوبی انجام دادیم. محسن برای تدارکات برنامه، حمل وسایل به محل سرپناه و درست کردن سرپناه خیلی زحمت کشید و تلاش زیادی کرد.



سال بعد رفتیم سراغ قله چپکرو و سه سنگ (خط الرأس دوخواهرون)؛ چند بار از منطقه دیدن کردیم، من از مسیرهای مختلف عکس، اسلاید و نقشه و کروکی تهیه کردم. دسترسی به خط الرأس اصلی به دلیل اینکه عقبتر قرار داشت و در جلوی آن ارتفاعات جداگانه‌ای قرار داشت مشکل بود و اینجا هم کلید موفقیت، عبور از این ارتفاعات و رد شدن از آنها بود.

کار قشنگ و ارزشمندی انجام دادیم. کاری که شاخص بود و ارزش این صعود را خیلی بالا برد (یکی دو سال بعد زنده‌یاد جلال رابوکی و چند نفر از گروه خانه کوهنوردان تلاش کردند این قله را از طریق یال داغ صعود کنند که موفق نشدند و در یک محل بخت باهاشون یار بود که زیر بهمن نرفتند چون داخل قیفی شدند که به شدت احتمال ریزش بهمن داشت.)

یک قله در جلوی خطالرأس اصلی قرار داشت به نام "مناکینگ" که نام محلی این قله بود. بعد از همفکری و بررسی دقیق این قله را برای دسترسی پیدا کردن به خطالرأس انتخاب کردیم. در پاییز به منطقه رفتیم و در روی گردنه‌ای به نام "شورانژ" یک سرپناه سنگی ساختیم.

شاهکاری بود با ۳۵۰۰ تومان هزینه چیزی ساختیم که در زمستان با تیشرت داخل آن زندگی میکردیم.



در برنامه زمستانی اتفاق جالبی افتاد. از تهران به بلده و از آنجا با یک وانت نیسان به یالرود رفتیم کمی بالاتر از یالرود وانت به دلیل برف زیاد ادامهندادو برگشت. ما بهاتفاق تعدادی از دوستان که برای همکاری آمده بودند بارها را به پشت گرفته و به ده "ورزن" رفتیم که آخرین روستای منطقه بود.

صبح قرار بود مقداری از بارها را تا جایی که وقت اجازه میداد به بالا حمل کنیم. شب همگی داخل یک اتاق خوابیدیم. پدر فریبرز زاهدی هم با ما آمده بود. مردی که آن زمان حدودا ۵۰ سال داشت. صبح زود در تاریکی یکی از بچه‌ها که برای دستشویی از اتاق خارج شده بود برگشت به داخل و گفت: خانه را نیروهای ژاندارمری محاصره کردند...!



داستانش طولانیست. چند ساعتی وقت ما را گرفتند تا دوست شدیم. البته بعد از اینکه زاهدی کلی پادرمیانی کرد و محسن مجوزی که از فدراسیون گرفته بودیم را به سرکار استوارشان نشان داد.

بعد از رفتنشان بارها را بستیم؛ بارهایی را که قرار بود بالاتر جا بگذاریم. راهی بالا شدیم، مسیر جالبی بود برف خیلی زیاد و شیب تند. بارها را گذاشتیم و برگشتیم و صبح روز بعد در سرمای خیلی زیاد از بقیه بچه‌ها خداحافظی کرده و راه افتادیم. در تاریکی ۴ صبح از پاکوب روز قبل به بالا رفتیم.

یادم هست کلاه پشمی‌ام را در وسائل روز قبل در بالا جا گذاشته بودم و سرم لخت بود. آنقدری که من اون روز صبح آرزوی درآمدن آفتاب و گرم شدن سرم، گوش‌هام و بینی‌ام را داشتم هیچوقت در زندگی نداشتم.

بعد از یک شب‌مانی در میانه راه قله "مناکینگ"، این قله را صعود کرده و از پشت آن به سمت گردنه و سرپناهمان سرازیر شدیم.

بچه‌ها موقع ساختن سرپناه با رنگ جیغ قرمز روی آن را رنگ کرده بودند و به همین دلیل اسم آن را خیمه امام حسین گذاشته بودند.



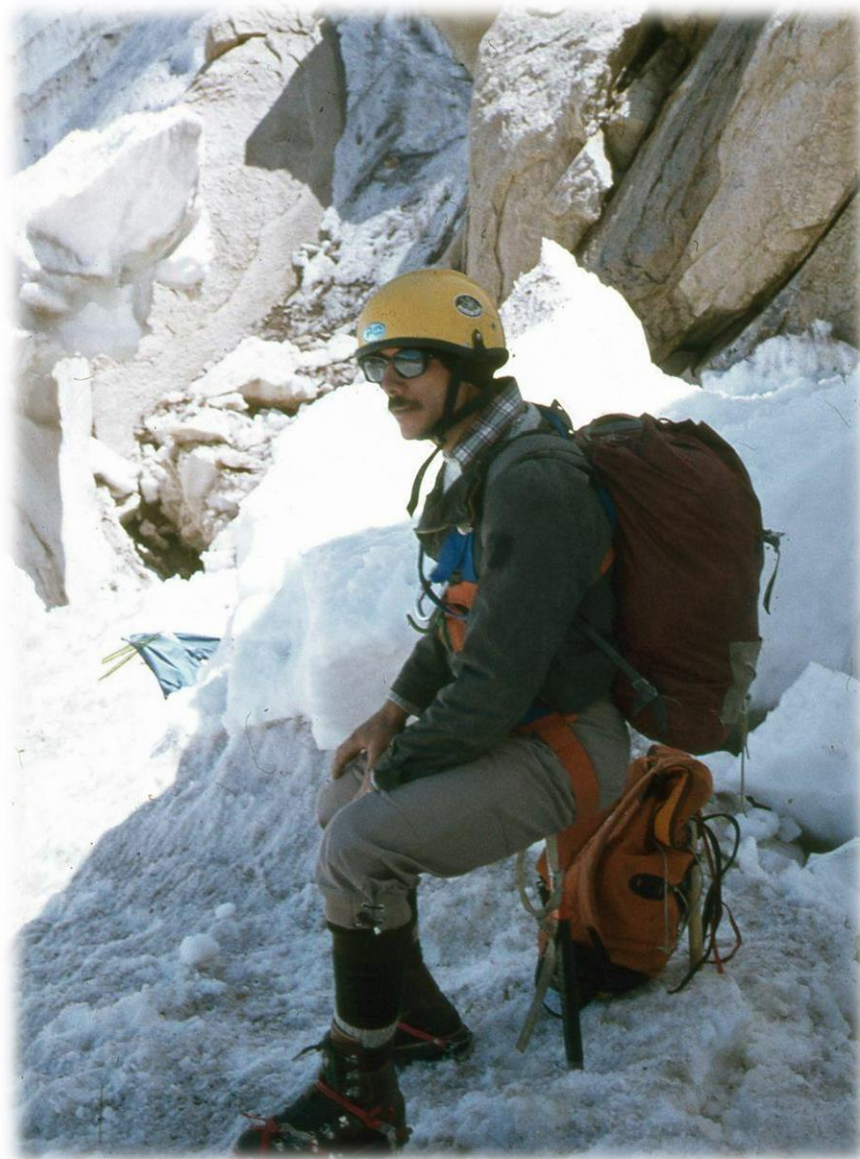
گردنه و سرپناه در معرض شدیدترین بادهای قرارداشت ولی ما چهار نفر (محسن، سعید، غفور محرمی و من) در داخل آن به جشن و پایکوبی مشغول بودیم. البته در گرمای مطبوعی که باز هم همان گاز ۵ کیلویی برایمان فراهم کرده بود.

در مجموع ۶ یا ۷ شب‌مانی در اینجا داشتیم. اول چپکرو را صعود کردیم. بعد از چند روز که هوا خراب بود قله سه سنگ را. این صعود ارزشمندترین صعودی بود که تا آن زمان انجام داده بودیم.



مناظر و چشم‌اندازهای خیره‌کننده‌ای از سر خط‌الرأس در مقابل چشمان ما قرار گرفته بود و تصاویر خوبی هم تهیه کردیم.

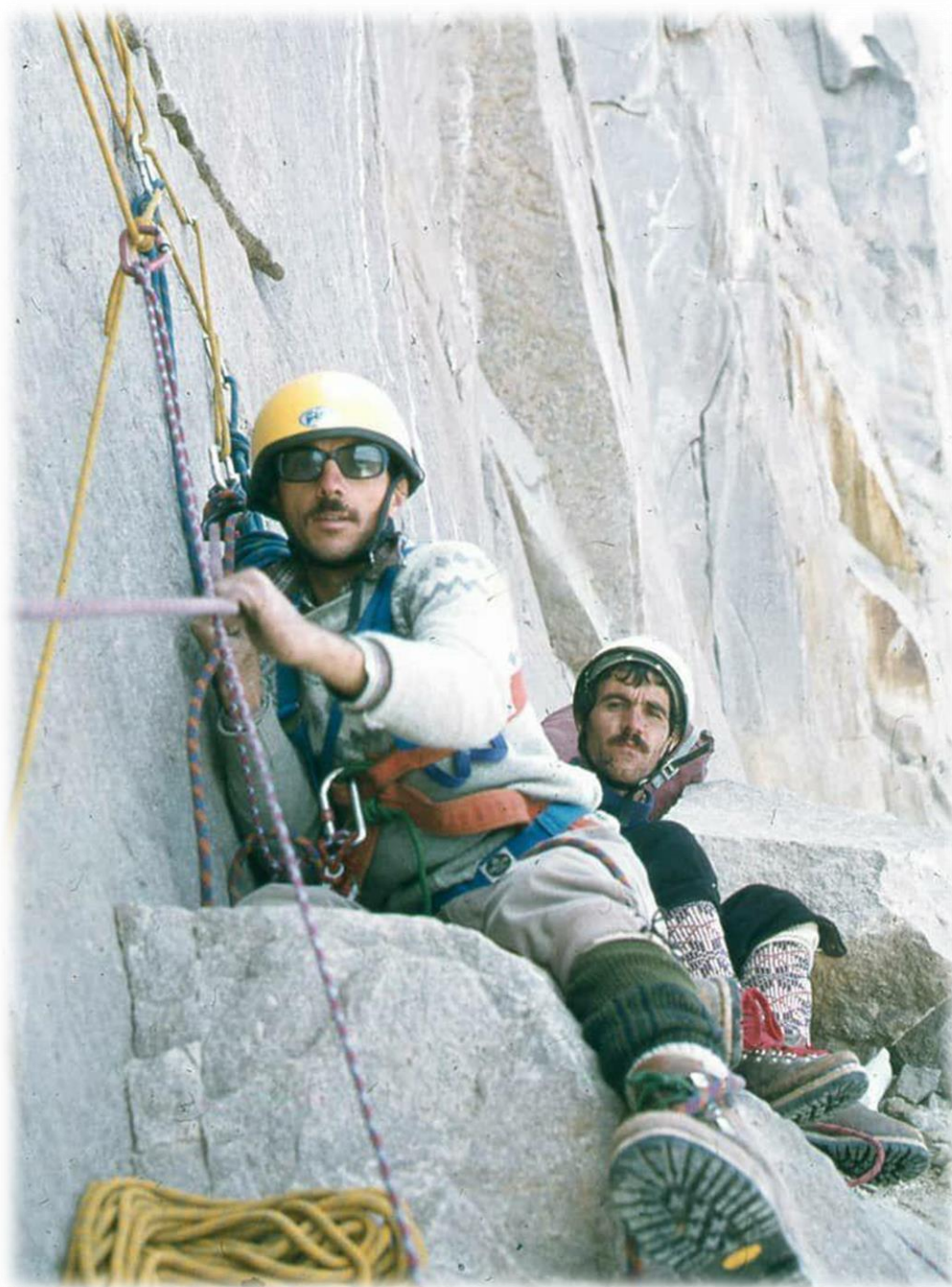
من دو دوربین عکاسی و یک دوربین کوچک فیلم‌برداری با خودم حمل می‌کردم. عکس زیبایی که محسن در لبه نقاب ایستاده و در سالهای بعد آن را روی جلد دفترچه انجمن حفظ محیط کوهستان به نام "چرا کوه‌ها اهمیت دارند" چاپ کردیم شاید زیباترین عکس این صعود است که خوشبختانه تعداد زیادی از این دفترچه چاپ شد و در معرض دید قرار گرفت.



در طی صعودهای زمستانی که ما باهم داشتیم خیلی هماهنگ، برنامه‌ریزی شده و با مشارکت هم تصمیم گرفته و اجرا می‌کردیم و پیوند و همدلی ما در برنامه‌ها دلیلی بود تا هیچگاه در هیچ زمینه‌ای کدورت یا ناراحتی پیش‌نیاید و این یکی از ارزشهای صعودهای مشترک ما بود.

صبر و تحمل محسن در مقابل سختی‌ها بی‌نظیر بود و حتی در شرایط بسیار سخت هم خونسردی و کنترل خودش را از دست نمی‌داد و به راحتی از کنار مشکلات و فشارهای برنامه عبور می‌کرد. قدرت بدنی هم از دیگر ویژگیهای برجسته محسن بود به طوری که من در هیچ برنامه‌ای خستگی، نومیدی یا دلسردی در او ندیدم.

در برنامه صعود زمستانی گرده آلمانها ما در منطقه علمکوه در سال ۶۹ بعد از اینکه در پناهگاه مخروبه علمچال مستقر شدیم در تلاش اول محسن به اتفاق زنده‌یاد داود خادم و اقبال افلاکی برای صعود گرده آلمانها جانپناه را ترک کردند.



هوا بعد از دو روز بارش برف باز شده بود و سوز بسیار شدیدی در منطقه می‌وزید. بعد از چند ساعت با صورتهای یخ بسته از نیمه راه برگشتند.

ما برای کمک به بیرون رفتیم و با صحنه عجیبی روبرو شدیم. ریش و سبیل هر سه نفر یخ بسته بود و از شدت سرما و فشاری که به آنها وارد شده بود داود و اقبال گریه میکردند اما محسن محکم و استوار ایستاده بود.

چند روز بعد محسن به اتفاق داود گرده آلمانها را صعود کرد و چون جانپناه خرسان را پیدا نکرده بودند برف را کنده و شب را داخل چاله برفی بیتوته کرده بودند و صبح بعد به علمچال مراجعت کردند.

"به یاد محسن نوری"

تقدیم به یادگارهای آن عزیز، فرزندان پر مهر و محبتش علی و نگار عزیزم

عمو عبدالله اشتری

۱۳۹۶/۵/۲